



سخرنانی اربعین ۹۱
حاج حسین خوش لجه

اربعین ۹۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

«أعوذ بالله من الشيطان اللعين الرجيم»

«العبد المؤيد رسول المكرم أبو القاسم محمد»

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ السَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ

و بَرَكَاتِهِ

رفقای عزیز! شما باید که با این حرفها و نوارها و

کتابها نجوا کنید! به تمام آیات قرآن! حضرت زهرا

(علیها السلام) از شما راضی است، جان من! [از این جا]

دست بردارید!

پشت پا بر عالم امکان زدم دست بر دامن زهرا
(علیها السلام) زدم

[در] تمام این خلقت، خدا یک علی (علیه السلام) دارد و یک زهرا (علیها السلام) دارد، نه زهرا [ی دیگری] دارد و نه علی [دیگری] دارد. خدا نه زهرا [ی دیگری] دارد [و] نه علی [دیگری] دارد. امیرالمؤمنین علی «علیه السلام»، یعسوب الدین، امام المبین، حجّت خدا، وصی رسول الله، مقصد خدا، علی (علیه السلام) است. همین طور که آن [یعنی امیرالمؤمنین علی (علیه السلام)] این طور هست، زهرا ی عزیز (علیها السلام) هم مقصد خداست. خدا یک ناموس دارد، زهرا (علیها السلام) ناموس دهر است.

حالا ما می خواهیم یک کاری بکنیم که این شاء الله زهرا (علیها السلام) از ما راضی باشد. شما که گوش می دهید، خواهش دارم همین حرف ها در گوش تان باشد، حرف دیگر در گوش تان نباشد؛ [آن وقت] گوش شما متقی می شود. والله! بالله! گوش شما متقی می شود، هم ساخت که متقی به فکر مردم است، هم ساخت که خدا متقی را معلوم کرده؛ همین طور که [خدا] ائمه (علیهم السلام) را معلوم کرده، متقی را هم معلوم کرده [است]؛ امّا متقی می گوید خدا! متقی وصل شده که خدا می گوید من عبادتش را، حرف هایش را قبول می کنم. باید گوش شما متقی بشود! حرف دیگر در گوش تان [شنیده] نشود.

بچه ها را [این جا] می آورند [و] می گویند [در گوش آن ها]

اذان بگو! می گویم: عزیز من! این اذان گفتن یک ایده پدر [و] مادری است؛ اما [آیا] قبول داری [که] اذان در گوشش می ماند؟ می گوید: آره! می گویم: خب ساز و آواز هم در گوشش می ماند، تو این بچه را گمراه می کنی. اصلاً نمی فهمید! خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! [به من] گفت: حسین! [شب قدر از خدا] چه چیزی خواستی؟ گفتم: خدایا! [به من] عقل [بده]! گفت: خوب چیزی [نخواستی]. حالا من می فهمم؛ جگر من کباب است، جگر من کباب است، عین امام حسن (علیه السلام) که جگرش قطعه قطعه می شود، جگر من هم همین ساخت است. می گویم چرا مردم توجه نمی کنند؟! چرا مردم فوج فوج دارند رو به جهنم

می روند؟! پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود:
[در] آخر الزمان، [مردم] فوج فوج [رُو به جهنّم می روند].
نگفت یکی یکی، [گفت فوج فوج جهنّمی می شوند].
(یک صلوات بفرستید.)

من إن شاء الله به امید خدا می خواهم، گفتم یک نواری
باشد که من که معلوم نیست تا سال دیگر زنده باشم؛ اما
امیدوارم [که] شماها عمرتان اتصال به ظهور حضرت
باشد! امیدوارم که آن زمان را درک کنید! آن وقت بفهمید
که جلال؛ یعنی جمال شما یا قلب شما، آن وقت
می فهمی تجلیّ اش چیست؟ آن وقت می فهمی که در
مقابل امام زمان (عجل الله فرجه) تجلیّ اش چیست؟
آخر الزمان به غیر از آن حرف هاست، آن ها خدمت امام

بودند؛ اما مقصد دیگر داشتند.

عزیز من! شما این کتاب را که من راجع به چیز [رجعت] صحبت کردم، خواندی؟! این شاء الله امیدوارم که شما ظهور را درک کنید! به قدری این ظهور عظمت دارد که امام صادق (علیه السلام) می گوید: من دارم برای ظهور امام زمان (عجل الله فرجه) روزشماری می کنم. خودش امام است، خودش رئیس مذهب است، می گوید من دارم [انتظار می کشم]، منتظر ظهور هستم. چه خبر است؟! شما همه انتظارالفرج [داشته باشید که] افضل عبادت [است]، انتظار فرج [را] بکش نه انتظار گناه! (یک صلوات بفرستید.)

حالا ان شاء الله [به] امید خدا، من می خواهم از اوّل بگویم که شما ان شاء الله یک نواری باشد که این نوار یک جوری باشد که همه چیز [در آن] باشد؛ [یعنی] جامعه باشد. خدمت حضرت عالی عرض می شود: امام حسین (علیه السلام) آخر حرف هایی زد، خب او خودش می دانست که شهید می شود؛ حالا حرف هایی می زند. گفتم که حالا باید که این [زمان] خفقان ولایت شده است. یزید، ابن زیاد خفقان ولایت کردند، امام حسین ما را به اسم کافر کشتند. چه [کسی] کرده؟ خلق کرده. چه کنم؟! چه کنم؟! چه بگویم؟! باز هم دنبال خلق برو! خلق کرده، حجّت خدا را، امام المبین را، روح خلقت را کافر کرده [است]، این مردم هم باور

کردند. کجا؟! حالا باید چه شود؟

[امام حسین (علیه السلام)] آمد [و] گفت: خواهرجان! خدا حافظ! تا خدا حافظی کرد، زینب (علیها السلام) غش کرد. حالا چه کار کند؟! لشکر هم دارد «هل من مبارز» می گوید، اکبر (علیه السلام) کشته شده، اصغر (علیه السلام) کشته شده، عون کشته شده، عون و جعفر (علیهما السلام) کشته شده، عباس (علیه السلام) کشته شده [و] حسین (علیه السلام) مانده [است]، اینها [کوفیان] معطل هستند [که] حسین (علیه السلام) را بکشند، همین طور «هل من مبارز» می گویند [یعنی که به میدان] بیا! دارند حسین (علیه السلام) را صدا می زنند.

آن جا تا امام حسین (علیه السلام) خدا حافظی کرد، زینب (علیها السلام) غش کرد. [امام حسین (علیه السلام)] دست در قلب زینب (علیها السلام) گذاشت [و] تصرّف کرد. تصرّف همه چیز کرد، خدمت شما عرض می شود: تصرّف استقامت کرد، تصرّف کرد که زینب (علیها السلام) مثل خودش شد، آن ها را که [امام حسین (علیه السلام)] داشت [به حضرت زینب (علیها السلام)] داد.

(نمی فهمند دیگر، می گویم که آدم می ترسد یک حرف هایی بزند، این حاج شیخ عبّاس بنده خدا یک وقت این خیلی با او رفیق بودند، یک حرفی زد. یک حرف زد [و] گفت: خدا هر چه داشت به حسین (علیه السلام) داد، حسین (علیه السلام) هم هر چه داشت، [به

حضرت زینب (علیها السلام) داد. این‌ها گفتند [که] ایشان صوفی شده، دیگر نیامدند و [رابطه‌شان را] قطع کردند و جگر حاج‌شیخ عبّاس را آتش زدند. حالا ببین من چه می‌گویم؟ این مثل آن است، خدا هر چه داشت، به زینب (علیها السلام) داد؛ [یعنی] دیگر [خدا چیزی] ندارد؟ چرا! [تمامی] ندارد که، [امام] نور خداست. او هم که می‌گوید هر چه [خدا] داشت، به حسین (علیه السلام) داد، جان من! هر چه داشت، آخر هر چیز، همه چیز نیست؛ این‌ها نفهمیدند. ببین هر چیز، همه چیز نیست. هر چیز؛ [یعنی] چیزی داد، نه [این‌که] همه چیز [داد]! این‌ها نفهمیدند دیگر [و] دست از حاج‌شیخ عبّاس برداشتند. رفقا! من به شما گفتم: یک وقت می‌خواهید

بروید، به من بگویید [که] شما یک همچین حرفی زدید، یک وقت مثل همین [ها نباشید که] این ها نفهمیدند [و دست از حاج شیخ عباس برداشتند]. ببین چه می گوید؟ می گوید: هر چیز داشت، [به او داد]، نه [این که] همه چیز [را که] داشت، [به او داد].

حالا امام حسین (علیه السلام) هم هر چیز داشت، به زینب (علیها السلام) داد، گفت: زینب جان! ما هدف مان علی (علیه السلام) است. (امام حسین (علیه السلام) هدفش علی (علیه السلام) است، تو هدفت کیست؟! کاش هدفت علی (علیه السلام) نبود و مشاور [مشابه] درست نمی کردی! مگر آن ها، اهل تستن در مقابل امیرالمؤمنین (علیه السلام) مشاور [مشابه] درست

نکردند؟! زمان‌ها تکرار می‌شود، نمی‌توانم واقعیتش را بگویم، [اما] زمان‌ها تکرار می‌شود. حالا [امام حسین علیه السلام] گفت: زینب جان! خواهر عزیزم! تا این جا وعده من [با خدا] بوده؛ امّا تو الآن باید بروی پدرمان را افشا کنی، پرچم معاویه را بکنی [و] پرچم علی علیه السلام را نصب کنی! شیطان صبرت را نبرد! دست در قلب زینب علیها السلام گذاشت. (چه چیزی داری می‌گویی؟! زینب علیها السلام چشم‌هایش را باز کرد [و گفت]: برادر! اطاعت می‌شود، امر تو که امر خداست، اطاعت می‌شود. حالا چه کار کرد؟ [امام حسین علیه السلام] گفت: من یک چیزی الآن به تو می‌گویم، خواهر جان! وقتی من شهید شدم، اسب بی‌صاحبم

آن جا [دمِ خیمه] می آید، همین طور می گوید: «الظَّلیمه، الظَّلیمه»: اسب همین طور [این کلام را] می گوید، نفرین به دشمنان من می کند، بچه های من بیرون می ریزند، نگذار بیایند من را [به این حال] ببینند.

حالا یک وقت [حضرت زینب (علیها السلام)] دید [که اسب] آمد، اسب بی صاحب آمد، بچه ها بیرون ریختند. همین طور [حضرت زینب (علیها السلام)] می رفت این [بچه] را می گرفت، آن [بچه] را می گرفت. حالا باز هم زینب (علیها السلام) پیش حضرت سجّاد (علیه السلام) آمده [و می گوید]: یا حُجَّةَ اللَّهِ! خیمه ها را آتش زدند، آیا ما باید [بسوزیم]؟! بین چه قدر این ها خبیث هستند که می خواهند یزید و ابن زیاد خوشحال شوند! یزید نگفته

که خیمه‌ها را آتش بزنید! [اما] این‌ها [یعنی لشکر ابن زیاد آتش] می‌زنند. (جگر من کباب است که حرفم را نمی‌توانم بزنم. چه خبر است؟! این خودکاری‌ها چیست [که] در این دنیا می‌شود؟! بابا! چه موقع یزید گفت آتش بزنید؟! [خیمه‌ها را] آتش زدند. حالا [حضرت زینب (علیها السلام)] چه می‌گوید؟ [می‌گوید:] یا حَبَّةَ اللَّهِ! ام‌السلمه [حرف‌ها را] به من گفته؛ [اما] این مطلب را نگفته [که باید بسوزیم]، اگر ما باید بسوزیم، حاضریم بسوزیم. [امام] گفت: نه! «عَلَيْكُنَّ بِالْفِرَارِ.» بچه‌ها همه فرار کردند.

یک بچه‌ای دامنش آتش گرفته، یکی از این‌ها [لشکر ابن زیاد] یک قدری رحم داشت، [آن‌جا] بود، [آتش دامن

آن دختر را [خاموش کرد. [آن دختر] گفت، [وقتی از او] محبت دید، [به او] گفت: راه نجف کجاست؟ [گفت: بچه جان! [این] چه سراغی [است که] می گیری؟! [گفت: می خواهم بابایم را خبر کنم.

حالا آقا که شما باشی! این ها [لشکر ابن زیاد] می خواهند این ها [اهل بیت] را سوار کنند، این ها را نمی بینند. (اُف بر آن مدّاحی که بگوید زینب (علیها السلام) را زدند! چه کسی می تواند زینب (علیها السلام) را بزند؟! اصلاً [آن ها] را نمی دیدند. درود به قبر حاج شیخ عباس تهرانی! گفت: این ها را نمی بینند، صدایشان را می شنوند [اما آن ها را] نمی بینند.) حالا پیش حضرت سجّاد (علیه السلام) آمده، می فهمد کار دست این است؛ گفت: آقا جان! ما

می خواهیم که این ها را [به] اسیری ببریم، یزید گفته،
ابن زیاد [گفته؛ اما آن ها را] نمی بینیم. گفت: کنار بروید
[تا] عمّه ام [آن ها را] سوار کند. کنار رفتند، عمّه اش
[آن ها را] سوار کرد؛ اما آخر که [حضرت زینب
(علیها السلام)] می خواست خودش سوار شود، یک وقت
چشم به نهر علقمه انداخت [و گفت: [عبّاس جان!
برادر! [وقتی] من می خواستم سوار شوم، تو زانویت را
خم می کردی [و] من پایم را روی زانویت می گذاشتم.
یک خداحافظی با عبّاس (علیه السلام) کرد.

[حالا حضرت زینب (علیها السلام)] آمد [و] یک
خداحافظی هم با امام حسین (علیه السلام) کرد [و]
گفت:

برادر! چون چاره نیست می گذارمت
پاره پاره تن به خدا می سپارمت

گفتم: زینب جان! این کار منحصر به تو نیست، مگر
دوستان برادرت [این] غم [از دل شان] بیرون می رود؟!
آدم دائم باید در غم این ها شریک باشد.

[حضرت زینب (علیها السلام)] همه را سوار کرد، حرکت
کردند. حالا این ها کجا آمدند؟ کوفه. یک دروازه ای بود
[که] به آن دروازه ساعات می گفتند. هنوز امام سجاد
(علیه السلام) وارد [کوفه] نشده؛ [اما] می فهمید [که]
این ها همه دروازه کوفه [را آذین بسته اند]، چه کسی
کرده؟ خلق، باز هم دنبالش برو! باز هم [دنبال خلق]

برو! حالا [کوفیان] آمدند، همه گهواره زدند، بچه هاشان [را] در گهواره ها گذاشتند، همه شان دارند عیش و عشرت می کنند، [می گویند:] یزید کافری را کشته [و] اسلام پیروز شده [است]. خفه خون کن! اسلام پیروز شده؟! [مگر با] حسین کشی، اسلام پیروز است؟!

حالا زینب (علیها السلام) وارد شد. امر ولایتش را اطاعت کرد، امر ولی الله الأعظم، امام المبین، حجّت خدا را اطاعت کرد؛ یک دفعه صحبت کرد. یک قدری نان و خرما می آوردند [و] به بچه ها می دادند، زینب (علیها السلام) از این جا شروع کرد: این ها را پرت می کرد [و] می گفت: ما آل محمد هستیم. (صلوات بفرستید.) ما اسرای آل محمدیم، صدقه برای ما حرام است. (ندا کرد،

ندای زینب (علیها السلام) مثل ندای امام زمان (عجل الله فرجه) است، وقتی می آید [و] می گوید: «جاء الحقّ زهق الباطل» [۱]، صدایش همه جا می رود.

زینب (علیها السلام) صدایش همه کوفه را گرفت. همه یک دفعه فهمیدند [که] چه خبر است؟! حالا زینب (علیها السلام) شروع کرد به صحبت کردن. یک دفعه همه این ها بیدار شدند، یک دفعه همه [دست] به گریه زدند. گفت: خدا چشم تان را پُر از گریه باشد [و] گریه ادامه داشته باشد! چه کسی عزیزهای من را کشت؟ شوهرهای شما، همه کشتند. حالا یک وقت ابن زیاد دید [که] الآن شورش می شود، تمام اهل کوفه بیرون ریختند، تمام [آن ها] کاسبی ها را، دگان ها را بستند، کاسبی ها

دیگر نیست، همه آمدند استقبال کفارها را بکنند [و] تماشا کنند. (تماشاگر! کجا می روی تماشا؟!)

حالا یک وقت ابن زیاد گفت: سر حسینش را جلوی من ببرید! تا سر را آوردند، یک وقت زینب (علیها السلام) دید [که] اینها توجه به یک جای دیگر می کنند. یک وقت دید امام حسین (علیه السلام) را سرش [را] به نی زدند. [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت:

برادر! کی به جراحات سر تو پاشیده خاکستر؟!
مگر این جور داروی دوا بوده؟!

آخر وقتی که شمر، سر امام حسین (علیه السلام) را جدا کرد، به خولی داد، گفت: [تو] پیش یزید برو! هر چیزی

جایزه گرفتی، [با هم] قسمت می‌کنیم. وقتی این [خولی به خانه] آمد، سر را در تنور گذاشت. حالا زن خولی بیرون آمد، دید [که] یک هودجی از آسمان [به] زمین آمده، یک زن است [که] همین طور حسین! حسین! می‌کند. [۲] یک وقت زن خولی صدا زد: من دیگر به تو [یعنی خولی] حرام شدم، تو سرِ امام حسین (علیه السلام) را [برایم] آوردی! [۳] (خدا این شاء الله یک توانی به من بدهد که شماها را مستفیض کنم).

حالا یک وقت [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت: حسین جان! ببین زینب (علیها السلام) می‌داند [که] برادرش نَمَرده است، [گفت: حسین جان! بیا با من حرف بزن؛ یا با بچه صغیر حرف بزن! دلش دارد آب

می شود، همه اش [بچه ها] در راه، پدر پدر کردند.
یک وقت [سر امام حسین (علیه السلام)] صدا زد: «أُمَّ حَبِيبَتِ [آن اصحاب الكهف و الرقيم] كانوا مِن آياتِنَا [عَجَباً]» [۴] (دو تا آیه در قرآن خیلی عجیب است: یکی اصحاب کهف، یکی [هم] رقیم، [جریان] آن ها را نمی خواهم [الآن] بگویم، طول می کشد. حالا من آخر برای شما چه بگویم؟!)

یک وقت [ابن زیاد] دید [که] این جا دارد شورش می شود، ابن زیاد گفت: این ها را حرکت بدهید! رُو به شام حرکت دادند. [امام سجّاد (علیه السلام)] گفت: ما را از دروازه ساعات نبر! [اما] مخصوص [از آن جا] بردند.

حالا این که به شما می گویند، [آن ها را در] خرابه [بردند]، خیال نکنید یک خرابه ای مثل این خرابه ها بوده، این بغل کاخ یزید که امپراطور است که خرابه آشغالی نیست، آن جا بارانداز بوده. آن ها آن جا می آمدند، باید پیش یزید به دربار بروند، [تا] اجازه بدهد [که] این ها وارد بشوند، این ها را آن جا بردند. حالا یک وقت یزید دید [که] صدای گریه می آید، ندیمه اش را صدا زد [و] گفت: برو ببین در خرابه چه خبر است؟ گفت: یزید! این بچه خواب پدرش را دیده. (اَفّ بر آن آخوندی که می گوید سکینه [رقیّه] دختر امام حسین (علیه السلام) نیست. زیانت بگیرد! دارد می گوید،) [سر مبارک را] آورد، [حضرت رقیّه (علیها السلام)] همین طور گفت: بابا! چه

کسی رگ های گردنت را جدا کرد؟! باباجان! چه کسی من را به این کودکی یتیم کرد؟! حالا همین طور گریه می کند. حالا یک وقت دید بچّه فُجعه کرد. حالا بچّه را چه کار کند؟! ([این حرف ها چیست که یک عده ای می زنند] نمی دانم چه کسی [گفته است که] نمی دانم غَسَّ اله آمده [او را] بشوید، [دیده که] جانس سیاه است؟! [حضرت زینب (علیها السلام)] همان جا تا رفت [که] بچّه را خاک کند، دید سردابه ای آن جا جلویش است. این سردابه مال [برای] اولاد امام حسین (علیه السلام) [است]. دوباره می گویم: آن جا [حضرت رقیّه (علیها السلام) را] دفن کرد.

حالا حرف من این است: اُف بر دنیا! این هنده یک

دختری بود، زیباترین دخترها بود، پدرش او را آورد [و] در خانه امام حسین (علیه السلام) گذاشت [که] کسی گزند به این دختر نزند. حالا یزید گفت: شماها همه کوشش کنید [و] یک دختری که وجیه ترین دخترها باشد [را پیدا کنید]، من می خواهم او را بگیرم. اینها همه جا کوشش کردند، دیدند [که] این هنده در خانه امام حسین (علیه السلام) است، او را برایش گرفتند. حالا [هنده] مَلکه است. یک وقت اینها دیدند [که] دارند آن جاّده را آب پاشی می کنند، می روفند، تمیز می کنند، چه خبر است؟ مَلکه می خواهد [به بارانداز] بیاید، [می خواهد] خرابه نشینها را ببیند. آخ! مَلکه تمام خلقت زینب (علیها السلام) است؛ اما حالا او [یعنی یزید]

آمده است و خلافت را غصب کرده است و زنش هم مَلَکَه است. چه خبر است؟! گفتم عزیز من! از خدا خواستم؛ خدایا! هر وقت خواستی من را ببری، یک، دو سه روز من آزاد باشم [و] حرف‌هایم را بزنم؛ نمی‌توانم حرف‌هایم را بزنم. عزیزان من! این حرف‌ها را یک حاشیه [ای] برای شما می‌آیم.

حالا یک وقت دیدند [که] هنده دارد با یک جمعیت می‌آید. یک تختی زدند [و] هنده روی آن تخت نشست. گفت: سر [یعنی سالار] اُسرا بیاید! زینب (علیها السلام) آمد. [هنده] گفت: شما اُسرای روم هستید یا فرنگ؟ [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت: ما اُسرای آل محمّد هستیم. یک وقت زینب (علیها السلام) صدا زد: هنده!

من را نمی شناسی؟! من زینبم. این ها برادر من را کشتند،
من زینبم، [مگر] من را نمی شناسی؟! یک دفعه این
[هنده] خودش را از تخت پایین انداخت، گریبانش را
چاک داد، می کرد. آمدند [و] او را گرفتند، در دربار آمد،
[هنده] گفت: یزید! تو حسین (علیه السلام) را کشتی [و]
گفتی این ها کافرند؟! از همان جا زینب (علیها السلام)
دارد افشا می کند.

حالا قربان تان بروم! حالا این ها را، آمدند [و] خانه یزید را
چراغانی کردند و خلاصه این ها را وارد کردند. زینب
(علیها السلام) خودش را مخفی می کرد. [یزید] گفت: این
زن کیست [که] خودش را مخفی می کند؟ گفت: زینب
(علیها السلام) است. [یزید] گفت: الحمد لله [که] خدا

برادرت را کشت. زینب (علیها السلام) جواب داد [و] گفت: خدا برادرِ من را، جانش را گرفت؛ اما لشکر تو کشتند، «یا بن الطَّلَقاء!» [یعنی] ای کسی که جدّ من، پدران شما را آزاد کرد! شما در شرک و کفر بودید، پدر من، جدّ من شما را آزاد کرد. یک دفعه مجلس تکان خورد، این [زینب (علیها السلام)] دارد چه می گوید؟! [یزید] گفت: جلّاد! [گردنش را بزن]

(این مثل این مجلسی است که در ایران گرفته شد. آن مجلس آن جا شد، این جا هم در ایران شد، من دیگر آخر عمرم است، دارم حرفم را می زنم.) یک نفر بلند نشد که بگوید. آن ها مَجوس، خارجی ها [گفتند: یزید! چه می گویی؟! این [زن] داغ دیده، برادرش چیز است،

[کشته شده؛] عفوش کن! ((در) این مجلس هم یک نفر [چیزی] نگفت، همه آمدند [و] عمر و ابابکر را تشویق کردند، یک نفر در مملکت اسلامی بلند نشد [که] بگوید آخر علی (علیه السلام) هم هست!) (صلوات بفرستید. یک صلوات دیگر بفرستید.)

حالا یزید می خواهد بگوید [که] مردم، من را می خواهند، این کارها را که من کردم، به زینب (علیها السلام) و امام سجاد (علیه السلام) می خواهد بگوید؛ یعنی این ها [مردم] من را می خواهند. فهمیدی؟! حالا صحبتی کردند، نزدیک ظهر شد، این ها را حرکت دادند، یزید می خواهد نماز جماعت بخواند، شما هم بیایید نماز جماعت! (این جا زمانه فرق کرده، به شما چه می گوید؟،

بیایید نماز جماعت! آمدند.

حالا نشستند، یک قدری به ظهر کار دارد؛ [یعنی وقت هست]، امام سجّاد (علیه السلام) فرمود: یزید! تو اجازه بده [که] من این جا بالای چوب‌ها بروم [و] یک صحبتی بکنم؛ من بالای چوب‌ها بروم؟ همه خندیدند [و] گفتند: دیوانه است. بالای چوب‌ها برود؟! پسر یزید؛ [یعنی] معاویه گفت: [بگذار بالای منبر] برود. [یزید] گفت: بابا! این نگاه به این جوری اش نکن! اگر برود، خیلی ناجور می‌شود. گفت: بابا! من دلم می‌خواهد [که] برود، این یارو که مثل این جوری است، ببینیم چه چیزی می‌خواهد بگوید؟ [امام] بالای منبر رفت.

بالای منبر رفت، یک قصیده خواند، دیگر الآن [چوب] منبر شد. (الآن هم بیشتر منبرها [ی] ما چوب است؛ چوب است! چون که منبری که حرف خدا و پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) [روی آن] نباشد، چوب است دیگر. ما، دارم روایت و حدیث نقل می‌کنم، کسی اعتراض نکند! من دارم روایت و حدیث نقل می‌کنم. منبری که حرف خدا و پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) [روی آن] نباشد، چوب است؛ چون که امام سجّاد (علیه السلام) گفته چوب است.)

حالا بنا کرد مدح و ثنای خدا را گفتن، مدح و ثنای خدا را گفتن؛ یک دفعه گفت: یزید! تو می‌گویی [که] من خلیفه اسلام هستم، تو می‌گویی [که] من خلیفه اسلام هستم،

تو زنانِ خودت را پشت پرده [قرار دادی؛ اما] حرم رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) را، حرم زهرا (علیها السلام) را توی مردم آوردی؟! بنا کرد به یزید تندی کردن، یزید دید فلج شد، [حالا] چه کار بکند؟! [امام] یک دفعه گفت: اگر الآن رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) [در ظاهر] بود، جواب رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) را چه می دادی [که] اولادهایش را این طوری کردی؟! مردم در کوچه و بازار دویدند [و گفتند]: بابا! بدانید که این ها بچه های پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) هستند.

این است که امام زمان (عجل الله فرجه) می گوید: عمّه جان! من اشک چشمم تمام شود، خون گریه

می‌کنم. امام حسین (علیه السلام) را افشا کرد، زینب (علیها السلام) امام حسین (علیه السلام) را افشا کرد؛ اگر نه [می‌گفتند که] یک کافری را «نستجیر بالله» زبانم لال! یک کافر را کشتند [و دیگر] تمام [شد].

حالا [یزید] چه کار کرد؟ نمازش را خواند و این‌ها را باز حرکت داد [و] در آن به اصطلاح کاخش آورد. دید چه کار کند؟ گفت: خدا ابن‌زیاد و ابن‌سعد را لعنت کند! من نگفتم [که] پدر شما را بکشند، من گفتم که پدر شما را، بیاید با هم مصالحه کنیم [که] اسلام دو درقه‌ای نشود. خب (مثل این‌که وقتی هارون می‌خواست موسی بن‌جعفر (علیهما السلام) را بگیرد [و به زندان ببرد]، به قبر رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) رُو

کرد [و] گفت: یا رسول الله! [این که] من بچّهات را [در زندان] می برم، می خواهم اسلام دو درقه ای نشود. مرتیکه [مردک]! تو که غاصب اسلام هستی، چه چیزی [می گویی که] اسلام دو درقه ای نشود؟! این هم عین همان است.) خلاصه دید که خیلی ناجور شد، تا این که یک هفته کاخش را دست حضرت سجّاد (علیه السلام) داد، همه مردم می آمدند [و] اعلام عزا می کردند، یزید هم آن جا نشسته بود، اعلام عزا می کردند.

حالا خلاصه این ها [اهل بیت] را حرکت داد [که] بیایند دوباره مثل [به] مدینه بروند، حرفم سر این است: [یزید] یک مَحمل هایی خیلی اطلسی و این ها درست کرده بود، زینب (علیها السلام) آمد [و] یک نگاه کرد، گفت: یزید! ما

عزاداریم، مشکی کن! (حالا آن آقا می گوید [که] مشکی پوشیدن درست نیست. پیغام واسه اش [برایش] دادم [و] گفتم: [تا حتی] یزید مشکی کرده، چرا اعلام عزا نمی کنی؟! ایشان وقتی مُرد، تمام ایران برداشتند [و] مشکی پوشیدند، حالا امام حسین (علیه السلام) شهید شده، مشکی نپوشند؟! آخر چه چیزی بگویم؟! این [آقا] به حساب، مرجع [هم] است. مرجع یعنی راهنمای مردم باشد؛ نه [این که] از خودش حرف بزند. مرجع باید باشد؛ یعنی یک مرجعیّت، یعنی راهنمای اسلام باشد؛ یعنی متقی باشد.)

حالا زینب (علیها السلام) به روی مدینه حرکت کرد، یزید گفت: چیزی از ما نمی خواهید؟! خواهشی، چیزی

ندارید؟! می خواهید پولِ خونِ پدرت را بدهم؟ زینب (علیها السلام) گفت: ما چیزی نمی خواهیم، [اما] آن ها که به غارت بردند، آن ها به قول ما بلوزها و لباس ها را، همه آن ها را مادرم با دستش بافته، آن ها را به ما بده! گفت: آن ها را به غارت بردند.

زینب (علیها السلام) حرکت کرد. (اُف بر آن آخوندی که می گوید این ها [یعنی] رقیّه (علیها السلام) بچّه امام حسین (علیه السلام) نیست!) حالا زینب (علیها السلام) می گوید: سکینه جان! رقیّه جان! من الآن بروم، جواب بابایت را چه بدهم؟! بلند شو! دارد می گوید جواب بابایت را چه بدهم؟! [به] رقیّه دختر امام حسین (علیه السلام) [می گوید]. آخر آخوند! این حرف چیست

[که] می زنی؟! عوض [این که] صدایت بگیرد، دهانت بگیرد! این حرف ها چیست [که] می زنی؟! یک حرف بزن [و] مردم را هدایت کن! یک مسئله ای بگو! یک احکام به این مردم بگو! چرا مخالفت توی اهل بیت می اندازی؟! این ها که می گوید شرارالخلق هستند، شرارالخلق این ها هستند؛ نه همه. این ها هستند، این ها هستند که مردم را این جور می کنند؛ یا [می گویند] امام حسین (علیه السلام) نمی دانسته [که] آمده، [این که باید] کربلا بیاید، [را] نمی دانست؛ اگر نه بچه هایش را نمی آورد. این حرف ها چیست [که] این ها می زنند؟!]

حالا حرکت کرد. حالا یزید احترام کرد، سر امام حسین (علیه السلام) را به حضرت سجّاد (علیه السلام) داد.

[امام] دید بچه‌ها توان ندارند، یک جایی است [به آن] «رأس الحسین» می‌گویند، آن جا می‌گویند سر را به خاک داده. حالا حرکت کرد، سر دوراهی آمد، گفت: این جا [به] کربلا می‌رود [و] این جا [به] مدینه می‌رود، بشیر [گفت]: کجا برویم؟ [امام به یزید] گفت: یکی دنبال ما [روانه] بکن [که] ماها را بشناسد [و] رثوف باشد. بشیر را روانه کرد، (آخر همیشه در دربار خلفاء، آدم‌هایی متدین هم هست، آن‌ها می‌خواهند بعضی جاها روانه کنند، آدم‌های شقی هست، آدم‌های این جور هم هست، حالا بشیر هم توی دربار است.) گفت: برو به عمّه‌ام بگو! [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت: ما شوق کربلا داریم. اول زوّار جابر [بود که به کربلا] آمده بود، یک سال دیگر

[هم] گفتم [که] جابر با عطیّه بود، عطیّه گفت: جابر! بلند شو! صدای زنگ قافله می آید. حالا من گِله ای که از جابر دارم، [این است که] قدم هایش را کوچک کوچک برمی داشت؛ [تا] ثواب کند، جابر هم ثوابی بود، (ثوابی نشوید! اطاعتی بشوید! درد من این است که هنوز هم ثوابی [یعنی کسی که بخواهد ثواب کند] هست، پا [بلند] می شود [و] آن جا [به کربلا] لای زن و مرد می رود [تا] ثواب کند.)

حالا این ها [اهل بیت به کربلا] آمدند. هر کسی، خب معلوم بود که این ها کجا بودند؟ هر کسی رفت [و] قبری را در بغل گرفت و می گفت: این جا بود که علی اکبر (علیه السلام) بود، این جا بود که قاسم (علیه السلام)

بود. (این مدّاح نفهم! گفتم فرحزاد و این‌ها آمدند [و] صحبت خیلی طولانی شد. گفتم: هر کسی بخواهد حرف ولایت [را] بزند، باید القای ولایت به او باشد؛ اگر نه والله! حرف ولایت نباید بزند. حرف ولایت نزن! القای ولایت [باید] باشد؛ چون که حقیقت ولایت را القا [یعنی کسی که به او القا می‌شود] می‌فهمد. تو کلام خلق توی دهانت است، حرف ولایت را نزن!) حالا جابرش [هم] دارد قدم [هایش را کوچک بر می‌دارد]، به دینم! اگر یک فرسخ [فاصله] بود، [یا] یک میلیارد فرسخ بود، یک قدم می‌گذاشتم [و] می‌آمدم [خودم را] روی قبر امام حسین (علیه السلام) [می‌انداختم]، من ثواب می‌خواهم چه کنم؟! من حسین (علیه السلام) [را] می‌خواهم، من زهرا

[را] (علیها السلام) [را] می خواهم، من علی (علیه السلام) [را] می خواهم، نه خلق را! چرا این قدر دنبال خلق می روید؟! حالا دیدند که یک، دو روز [اهل بیت در کربلا] ماندند، بشیر پیش حضرت سجّاد (علیه السلام) آمد، صدا زد: آقا جان! این ها از بین می روند، این ها که چیزی نمی خواهند، مادر آقا علی اکبر (علیه السلام) همه اش می گوید: اکبر جان! سکینه (علیها السلام) همین طور دارد گریه می کند، همین طور پدر پدر می کند، این ها از بین می روند. امام فوراً اطلاعیّه نازل کرد، می گوید: اهل بیت همه حرکت کنید! [به] مدینه برویم. حالا به امر امام حرکت کردند. حالا به امر امام رُو به مدینه حرکت کردند.

حالا یک قدری که به مدینه کار [یعنی فاصله] داشتند، امام سجّاد (علیه السلام) گفت: بشیر! پدر تو شاعر بوده. پدرش را می شناخت. تو هم طبع شعر داری؟ گفت: آره! گفت: جلوتر برو [و اهل] مدینه را خبر کن! این [بشیر] یک پرچم دست گرفت [و] آمد، همین طور می گفت: «قُتِلَ حَسِينٌ (علیه السلام)، قُتِلَ امام حسین (علیه السلام)»: امام حسین (علیه السلام) را کشتند. شعار بشیر این بود. همه بیرون ریختند. جان تمام عالم به قربان مادر آقا ابوالفضل (علیه السلام)! جلو آمد [و] سراغ بچه اش را نگرفت، گفت: بشیر! آیا حسین (علیه السلام) زنده است؟! گفت: سر قبر پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) بیااید [که] به شما بگویم.

حالا محمل دارد می رود، این جمله را بگویم، حالا عبدالله پی [یعنی دنبال] زینب (علیها السلام) می گردد، همین طور دنبال قافله می رود [و] برمی گردد؛ زینب (علیها السلام) فهمید. (عبدالله را نگوید [که چرا دنبال امام حسین (علیه السلام) نبود]، امام حسین (علیه السلام) [ایشان را] در مدینه گذاشت، گفت: عبدالله! تو [در] مدینه باش! این ها را، بچه ها را سرپرستی کن!) حالا یک وقت صدا زد: عبدالله! من را نمی شناسی؟! گفت: آخر تو که گیس هایت سفید نبود. [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت: [از] غم برادر [این طور شدم].

همه این ها [اهل مدینه] سر قبر پیغمبر (صلی الله علیه و

آله و سلم) آمدند. یک وقت بشیر ندا داد: همه کشته شدند، فقط کسی که هست، امام باقر و امام سجّاد (علیهما السلام) [است]. این‌ها [اهل بیت] هر کدام شان در خانه هایشان رفتند، روایت داریم: این‌ها دیگر غذای سیر نخوردند. شما یادتان می‌آید که شب که می‌شد، از همه خانه‌ها دود بلند می‌شد [و] چیزی می‌پختند، روایت داریم: دیگر این‌ها یک چیزی این قدر می‌خوردند که نمی‌زنند.

قربان‌تان بروم! فدایتان بشوم! دوباره تکرار می‌کنم: شما باید با همین کتاب‌ها، با همین نوارها [و] با همین حرف‌ها آشنا باشید که با همین‌ها محشور باشید! با همه این‌ها [جایی] نروید. مبادا جایی بروید [که دیگر] زهرا

(علیها السلام) به شما راه ندهد! چرا عمویش را راه نداد؟! گفت: چرا رفتی؟! به تمام آیات قرآن! به مقصد خدا، علی بن ابوطالب! خطری که واسه شما هست: هیچ چیزی شما را جهنمی نمی کند، مگر خلق! هیچ چیزی شما را جهنمی نمی کند [مگر این] که شما تقلید از عمر می کنید! عمر این ها [ائمه (علیهم السلام)] را، عمر این ها را خلق حساب کرد. شما هم این ها را خلق حساب نکنید! این ها نور خدا هستند.

ببین زمانی که شما یک قدری با این ها آشنا می شوید، خاک هم شما را احترام می کند، چرا حرّ [را] احترام کردند [و] بدنش خاک نمی شود؟ بدنش مثال همان ائمه طاهرین {علیهم} است. این ها که بدن شان

هست، [همان] جسم علیین شان هست، آن ها روح خدا هستند، ائمه طاهرین (علیهم السلام) روح هستند، عمر این ها را جسم کرد؛ [یعنی مثل خلق حساب شان کرد که جسم هستند و] از آن جا فساد به واسطه عمر در تمام دنیا [پخش] شد. شما تقلید از عمر نکنید [که] این ها را خلق حساب کنید [که] بروید مشاور [مشابه] درست کنید! شما والله! مرجع تان عمر است، مرجع تان ابابکر است. بیایید مرجع شما علی بن ابوطالب (علیها السلام) باشد!

عزیزان من! قربان تان بروم! آن جمله را دارم می گویم، کسانی که سخی نیستند، ناقصی دارند. ناقصی شان این است که [صفات الله ندارند]، از «العلم [نور] یقذفه

الله [فی قلب] من یشاء» حرف دیگری است؛ اما آن‌ها، خدا می‌گوید من یک صفاتی به نام صفات‌الله دارم، آن آدمی که سخی نیست، صفات‌الله ندارد، ناقصی دارد؛ مثل بچه‌های عقب‌افتاده می‌شود. خدا نکند [که] بچه‌هایتان عقب‌افتاده باشد. الآن یکی [این‌جا] آمده [و] می‌گوید: بچه من، نمی‌دانم این گوشش این‌جا به چشمش است، عقب‌افتاده [است]. تو هم عقب افتاده‌ای که سخی نیستی. آخر می‌خواهی چه کنی [که] این مال‌ها را همین‌طور جمع [می‌کنی]؟! می‌خواهی چه کنی؟! آن قارونش هم لای خاک رفت، تو هم لای خاک می‌روی. خب از این مال‌تان یک قدری انفاق کنید! عزیز من! یک قدری فقرا را افشاکن!

مگر احمد کوفی نیست که یک خانه داد، یک خانه هم [امام صادق (علیه السلام)] گفت: برایت خریدم [که] حدّی به خانه زهرا (علیها السلام)، حدّی به خانه امام حسین (علیه السلام)، حدّی به خانه پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)، حدّی به خانه امیرالمؤمنین (علیه السلام) [است]؟! حالا وقتی [احمد کوفی] می خواست بمیرد، به او داد. گفت: بدانید که امام صادق (علیه السلام) به عهد خودش وفا کرد. شما هم یک کاری بکنید که فردای قیامت ائمه (علیهم السلام) به عهدشان وفا کنند.

عزیزان من! قربان تان بروم! فدایتان شوم! خدا با شما چه [کار] کند؟ هنوز کاری نکردی، می گوید: شب

خواییدی [و] به فکر این‌ها [فقرا] باش! ای ملائکه!
پایش ثواب بنویس! الآن هم همین جور است، دارد پای
شما ثواب می‌نویسد، چه کار کنی که ثواب بنویسد؟!
مسجد جمکران لای زن‌ها برو! [آیا] این ثواب است؟! به
قول حاج‌شیخ جعفر شوشتری گفت: می‌خواهم حرفی
بزنم [که] هیچ‌کس نزده [است]، گفت: بیایید از این
عبادت‌هایتان توبه کنید! حالا عزیز من! قربان‌تان بروم!
من حرفم دوباره همین است: نجات شما این است که
این‌ها را خلق حساب نکنید! تا آخر عمرم تکرار می‌کنم،
یکی هم دنبال خلق نروید! توجّه! توجّه به این کارها را
بکنید!

عزیز من! به تمام آیات قرآن! خاک، بدن شما را هم

احترام می‌کند، تمام اشیاء، شما را احترام می‌کند. چرا احترام می‌کند؟ [به خاطر] آن محبّتی که در دل شما هست. چرا؟ [قبلاً] گفتم، در جهنّم پریدم، نه [این‌که] متّقی یکی یکی [مردم را] نجات بدهد؛ نه [این‌که] یکی یکی را نجات بدهد، میلیاردها را نجات می‌دهد. چه کسی نجات می‌دهد؟ آن ولایتی که در قلب آن متّقی است، [نجات می‌دهد]. در جهنّم پریدم، به دینم! همه خاموش شدند، اصلاً انگار همه، به دینم قسم! به ایمانم قسم! همه از جهنّم مرخص شدند، همه بیرون رفتند. این مثل همان است که [جبرئیل دربارہ] امیرالمؤمنین (علیه السلام) [وقتی ضربت خورد] گفت: ارکان خدا شکست، تمام اهل جهنّم [رقت کردند؛ آن وقت] آن‌ها

نجات پیدا کردند.

او به آن متقی می دهد [که] همه [آتش جهنّم] خاموش شدند [و] همه بیرون رفتند، جهنّم بود و من، وسط جهنّم ایستاده بودم، دیدم همه خالی شد، هیچ کس [در جهنّم] نیست، همه بیرون رفتند؛ امّا اهل دنیا نباشی، اهل تلویزیون نباشی، اهل ویدیو نباشی، اهل ماهواره نباشی، اهل خلق نباشی، امر خلق را اطاعت نکنی! عزیز من! شرطش این است. این هم روایتش؛ حضرت رضا علیه السلام فرمود: «شرطاً شروطها، أنا من شروطها» [یعنی شروط لا إله إلا الله ما خانواده ایم]. ببین اهل نیشابور [به امام] چه گفتند؟! حرفی بزن [که] از دو لب جدّت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

شنیده باشی. حضرت فرمود: «شرطاً شروطها، أنا من شروطها» شروط لا إله إلا الله ماییم.

به دینم! جگر من از دست این ها که می گویند ما خوبیم [و] خوب نیستند، خون است. کجا تو شرطت با امام زمانت است؟! او دارد می گوید: گریه می کنم، اشک چشمم تمام شود، خون گریه می کنم. تو چه کار می کنی؟! تویی که می گویی من دوست امام زمانم! پس چرا می گوید: اگر با دین رفتی، ملائکه تعجب می کنند؟! کنارت زده، بیا امام زمان (عجل الله فرجه) لایت [یعنی تحویل] بگیرد، قربانت بروم! امام زمان (عجل الله فرجه) کجا کنارت می زند؟ آن موقعی که گناه کنی. گفتم، تکرار می کنم: یک ثواب هایی است [که]

گناه است! یک گناه‌هایی است [که] ثواب است! الآن [چون] طرف دار او نیست، می‌گویند این گناه کار است، [طرف داری] آن ثواب است. بس است دیگر همین جا [بیشتر نگویم]. حالا قربان تان بروم! دلم می‌خواهد به این حرف‌ها یقین کنید!

امروز روز اربعین است. اربعین گفتم یعنی مثل امروز این‌ها [به] آن جا [یعنی کربلا] آمدند. حالا ببین قربان تان بروم! حالا امام حسین (علیه السلام) با شما چه [کار] کرده؟ می‌گوید: قبر من در دل شماست. کجا به [دنبال] عبادت‌های خیالی می‌روی؟! می‌گوید: قبر من در دل شماست؛ یعنی ای دوستان من! مرا فراموش نکنید! کجا فراموش می‌کنی؟ آن موقعی که گناه کنی. کجا

امام حسین (علیه السلام) را فراموش نمی کنی؟
آن موقعی که می گوید سه روز سه روز، نانم را نمی خوردم
[و] به مردم می دادم. به فکر مردم باشید! فکر مردم
[بودن]، فراموش نکردن حسین (علیه السلام) است!
البته این [را] هم دارم می گویم: خیلی باید مواظب
باشید! مگر امام زمان (عجل الله فرجه) بیاید [و] مردم را
جدا کند. این صدقاتی هم که می دهید، باید خیلی
مواظب باشید [که] به اهلش بدهید! اهل؛ یعنی
اهل زهرا (علیها السلام)، حضرت زهرا (علیها السلام) باشد،
اهل امام حسین (علیه السلام) باشد، اهل این ها باشد نه
ناهل باشد.

اگر صدقات شما، زیارت شما، همه قبول است، چرا

می گوید بی دین می روی؟! پس قبول نیست. خیلی باید توجه کرد! امروز همه مردم قاطی شدند. مثل ماستِ ارده شیره قاطی شدند. اول ها شیره بود، ارده قاطی است، حالا ماست هم قاطی اش شده [است]. توجه! توجه [داشته] باشید! دوباره تکرار می کنم: ان شاء الله امیدوارم [که] شما مواظب باشید یک ثواب هایی است [که] به اسلام تان [و] به ولایت تان، خدشه نخورد! خدشه نخورد! هر کجا می خواهی برو! خارج برو [اما مواظب باش که اسلام و ولایت] خدشه نخورد! خب خارج رفتند، دوباره تکرار می کنم: او که خدشه نخورده، تو چرا می روی [و] خدشه می خوری؟! تو همین جا در شهر دارالمؤمنین خدشه می خوری نه [در] خارج! گفتم

که جا [و مکان شرط] نیست قربانت بروم! خب.
خدایا! تو را به حقّ امام زمان! این ها که از تو دور هستند،
از ما دور کن!
خدایا! این ها که می خواهند خدشه به ولایت ما، خدشه
به اسلام واقعی ما بزنند، آن ها را از ما دور کن!
خدایا! خودت را و اهل بیت را به ما نزدیک کن!
خدایا! این حرف ها که زدیم، به این ها القا بشود!
خدایا! به حقّ پیغمبر، امیرالمؤمنین، فاطمه زهرا،
امام حسن [و] امام حسین، خدایا! قسمت می دهیم که ما
به عبادت هایی که، عبادت هایی که خیالی است، ما را از
آن ها دور کن!

خدایا! تو را به حقّ امام زمان! تو را به حقّ خوب‌های
تمام خلقت! خدایا! ما را به خودمان واگذار نکن!

خدایا! رفقای من را عاقبت‌شان را به خیر کن!

خدایا! اگر این‌ها رجعت نیستند، با رجعت‌آشنایشان کن!
خدایا! بفهمند! هوشیار باشند [که] خدشه به ولایت‌شان
نخورد!

خدایا! جلسه چهارشنبه را، این جلسات را، خدایا! واللّه!
باللّه! شما از من خیلی بهترید؛ چون که ولایت را افشا
می‌کنید. من دیشب این‌قدر با امام زمان
(عجل‌الله فرجه) حرف زدم [و] گفتم آقا جان! من پیر
هستم، صدایم نگیرد! جوری نشود [که نتوانم] عمّه‌ات

را افشا کنم! الحمد لله افشا شد، شما قدر افشا را بدانید!
إن شاء الله این نوارها را گوش بدهید! هم گوش بدهید
[و] هم عمل کنید!

امیدوارم خدا شما را از تمام بلاها حفظ کند!

امیدوارم باطن امام زمان، روز به روز به توفیقات شما
بیفزاید!

امیدوارم ولایت در قلب شما باشد! روز به روز این ولایت
نمؤ کند؛ نه سقوط کند!

بین قربانت بروم، فدایت بشوم، این نیست که، شما
باید این ولایت به شما القا بشود، به او ایس القا شده،
بین همین جور که [پیغمبر (صلی الله علیه و آله و

(سلم) [به او ایس گفت: برادرِ من است، پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) می گوید: هر کسی دینش را در این زمان [یعنی آخرالزمان] حفظ کند، او هم برادرِ من است. من دلم می خواهد همه تان او ایس باشید!

(با صلوات بر محمد)

یا علی